

امید عرب

- نفیسه می‌دانی امروز چه کسی به حجره آمده بود؟!

زن با کاسه‌ای شیر روبه‌روی مرد نشست و گفت: هر که بوده سبب خوشحالی تو شده و خستگی را از تو ربوده است.

مرد دستش را بر زانوی راست قلاب کرد و ادامه داد: امین! همان بزرگ‌زاده قریش، شنیده‌ام قافله‌سالار بزرگ‌ترین کاروان مکه هم شده است؛ بانوی ثروتمند مکه را می‌گویم. حالا چرا این کاروان بزرگ را به دست او سپرده نمی‌دانم؟ هنوز حرفش تمام نشده بود که در نرم کوفته شد. مرد برخاست. زن از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن گاه مقنعه را بر سر مرتب کرد و به طرف حیاط رفت. شریک مرد بود که از او می‌خواست در سفری که پیش‌رو دارد همراهی کند، او هم همان شبانه از خانواده‌اش خداحافظی کرد و به سفر رفت.

سه روز گذشت. روز چهارم وقتی از همان محل قرار رد می‌شد، کسی را دید که بر سکویی نشسته و چشم به راه دوخته. جلوتر رفت. او را شناخت. با مشت بر سر کوبید. لب‌هایش را گزید و بر خود نهیب زد که ای دل غافل! با او قراری داشته است. در حالی که عرق شرم بر سر و صورتش نشسته بود، نزدیک‌تر رفت. نگاهش را از او گرفت و به زمین دوخت.

امین آرام گفت: روز خوش ای برادر! حمیسا سر را بالا گرفت و همان‌طور که نشانه‌های پرسش را در چشمان امین می‌دید، گفت: روز بر شما خوش باشد! سپاس سرورم، شما یعنی شما این سه روز پشت سر هم در محل قرار تا شام منتظرم می‌ماندید؟! لیخندی شیرین بر لبان امین نشست و کیسه سکه‌ها را به او داد.

حمیسا سرخوش اما شرمسار پوزش طلبید و از این همه بزرگ‌منشی انگشت حیرت گزید و زیر لب زمزمه کرد: حال می‌فهمم چرا این جوان ساده و مهربان برانزده نام امین است. در این هنگام کیسه سکه‌ها را محکم در مشت فشرد و نگاه از قافله‌سالار بزرگ‌ترین کاروان مکه نگرفت تا از چشم‌ریش دور شد.

منابع

علی دوتی، تاریخ اسلام.

محمدرضا سرشار، آنک آن یتیم نظر کردم.

فاطمه طاووسی

از هوا آتش می‌بارید. صدای همه‌ه بازاریان همه جا شنیده می‌شد. این سر بازار دکانی پوست و چرم و پشم طایف می‌فروخت. آن طرف‌تر مشک و گیاهان خودروی شفاف‌بخش دیده می‌شد. حجره‌ای با ادویه و بخور معطر و مشتری‌های فراوان. فرشچه‌های زیبا با مخمل‌های لطیف که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد. پارچه‌های رنگارنگ ابریشمی ریز بافته شده با کتان‌های ساده و راه‌راه.

پیرمردی که سینی خرمایی روی سر داشت، سالانه سالانه راه می‌رفت و فریاد می‌زد: خرما دارم. خرماهای شیرین که آگه فقط مزه مزه کنید، طعم شیرینی‌اش را فراموش نمی‌کنی. بدو بابا، بدو بیا بخر.

خسته شده بود. زانوانش را بغل گرفت. نگاه خود را از بازار و شلوغی‌های همیشگی‌اش به یک نقطه دوخت. کوزه‌های آب سرد با عرق‌های درشتی که بر روی سطح آن نمایان شده بود، از دور به او چشمک می‌زدند. لب‌هایش از تشنگی چاک خورده بود. ناگاه سایه‌ای در مقابلش دید. نگاهش را پیش‌رو دواند. چشمان به گود نشسته‌اش برقی زد. لختی او را نگریست؛ جوانی با جامه‌ای سپید و پاکیزه، قامت بلند و باوقار و سیمایی مهربان. - روز خوش ای برادر!

با شنیدن این سخن یکه خورد و از جا برخاست. گره از ابروانش باز کرد و او را شناخت. بزرگ‌زاده قریش، این جوان مهربان خواستی چه فروتن و بزرگوار او را صدا می‌زند.

با شادی گفت: روز بر تو نیز خوش باشد امین! و با عجله اجناسش را پیش‌رو نهاد. نفسش را در سینه حبس کرد و نگاه از او برنداشت. بعد از معامله، امین با انگشت شصت عرق از پیشانی گرفت و از پر شال کمرش کیسه سکه‌ها را بیرون آورد و شمرد: یک، دو، سه... مقدار سکه‌ها کم بود. حمیسا از امین خواست تا مابقی سکه‌ها را بعداً بیاورد و قرار بر این شد که پگاه فردا در ابتدای بازار همدیگر را ملاقات کنند. حمیسا با نگاه او را بدرقه کرد تا از نظر ناپدید گشت.

خیمه سیاه شب بر زمین پهن شده بود و ستارگان تک‌تک در آسمان رخ می‌نمودند. خسته و کوفته راهی خانه شد. دو ضربه به در خانه کوفت. زن در را گشود.